

به نام آنکه هستی زاوست

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

فصل بیست و چهارم : مجازات

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

- شنونده ان تو..... ه

- آها! دارم می گیرمش . برین کنار برین کنار الان درست می شه .

عده ای که در اطرافش جمع شده بودند ، کنار رفتند تا او بتواند رادیو را تنظیم کند . آتن رادیویه کوچک را کاملاً بالا برد و آن را در هوا به این طرف و آنطرف چرخواند . صدای گوینده برای لحظه ای واضح می شد و بعد دوباره در میان خش خش امواج گوناگون ، گم می شد . تا اینکه در یک لحظه توانست آن را دقیق تنظیم کند . به همان صورت ماند و صدای دستاگاه را تا جایی که می توانست زیاد کرد تا مردمی که اطراف جمع شده بودند هم بشنوند .

- به اطلاع همه ی شنونده هایی که صدای مارو می شنون می رسونیم که طبق گزارشات رسیده ، طوفان به بخش وسیعی از شهر لندن آسیب زده . گزارشات حاکی از این امره که درحال حاضر همه ی مناطق طوفان زده در خاموشی کامل به سر می برند و ممکنه این خاموشی تا صبح ادامه داشته باشه . مسئولین اورژانس شهر از مردم خواستن تا آرامششون رو حفظ کنن و سعی کنن حدالمقدور از خونه هاشون بیرون نرن ، و تنها در صورتی که مسدومی جدی و بدحال دارن با اورژانس تماس بگیرد تا بتونیم به همه ی شهر رسیدگی کنیم . از مردم خواسته شده تا اونجایی که می تونن از خارج شدن از شهر جلوگیری کنن ، چون به علت قطعی برق برزگراه ها و خیابان های شهر ، احتمال تصادفات و خطرات جانی وجود داره و

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- اون بی مصرفو خاموشش کن اونا فکر کردن با کی طرفن ، ها ؟ با هالو ؟
خودشون توی اتاقای گرم و نرمشون نشستو به ما دستور می دن از جامون تکنون
نخوریم ؟ بینم مگه

- می شه خفه شی ؟ داریم گوش می دیم بینم چی میگه ؟

- بینم با کی بودی بی همه چیز ؟

دو نفری که درحال مشاجره بودند ، در تاریکی به سمت هم یورش بردند و در بین راه با
چندی نفر دیگر برخورد کردند . تا اینکه بحث بالا گرفت . عده ای سعی مب کردند آنها را
از هم جدا کنند . اما به خاطر ظلمتی که لندن را در بر گرفته بود ، مدام از طرف دو طرف
دعوا ضربه می خوردند . هیچ کس نمی دانست به چه کسی ضربه می زدند . تنها چیزی که
حس می کرد ، این بود که مشت یا لگدی که ول کرده است ، به بخت برگشته ای برخورد
کرده و شخصی نیز به همین منوال خود او را هدف قرار داده . همه چیز تا زمانی ادامه داشت
که صدای شلیک گلوله ای بلند شد و چند زن و بچه شروع به جیغ کشیدن کردند . مسئول
هتل درحالی که با یک دستش تفنگش را به سمت سقف هتل نشانه رفته بود و با دست
دیگرش نور چراغ قوه ای را بروی صورتش گرفته بود تا هم بتوانند او را ببیند ، رو به
جمعیت درگیر فریاد زد :

- هر کی می خواد دعوا کنه ، از اینجا گمشه بره بیرون ! وگرنه خودم پرتش می کنم
بیرون .

ساکنین هتل ، نگاهی رد و بدل کردند و قدمی از او دور شدند . وقتی او را پیدا کرده
بودند ، بیهوش بروی زمین افتاده بود و از زمانی که به هوش آمده بود ، به مانند سگ

شکاری به هر کسی می‌پرید . در سمت چپ صورتش برآمدگی بنفش رنگی دیده می‌شد که کاملاً مشخص بود تازه است . او تنفگش را پایین گرفت و نور چراغ قوه اش را بروی مردی گرفت که صاحب رادیو بود . نور که به صورت او خورد ، از جا پرد زیرا که می‌ترسید مرد او را مقصر بداند .

- رادیو رو بگیر بالا .

- ت ت تموم شد . داره آهنگ پخش می‌کنه .

رادیو را اندکی بالا گرفت تا دیگران هم بتوانند صدای ترانه‌ی مسخره‌ای را که برای آرامش دادن به مردم پخش می‌شد ، خوب بشنوند . مرد با صدای بلندی به تمام حکومت دشنامی داد و بعد ، رو به ساکینی که در سالن ورودی هتل جمع شده بودند ، فریاد زد :

- بینم حال همه خوبه ؟ کسی صدمه‌ای ندیده ؟

صدای دخترانه‌ای از سوی دیگر سالن گفت :

- حال پدربزرگ من خوب نیست . قلبش درد می‌کنه .

- بیا اینجا . از اینجا می‌تونی زنگ بزنی اورژانس .

و با لوله‌ی تنفگش که هنوز از به خاطر آن شلیک از آن دود بلند می‌شد ، به تلفن

قدیمی‌ای که بر روی پیشخوان بود ، اشاره کرد . سپس رو به سایرین غرید :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- بهتره آروم باشید تا همه چیز مثل گذشته بشه . من به چند نفر نیاز دارم تا طبقه ها و اتاقارو بگردن تا ببینن کسی بالا مونده یا کسی صدمه دیده ؟ چند نفرم با من بیان بیرون تا ببینیم کسی بیرون از هتل به کمک نیاز داره یا نه .

تحرکی بین جمعیت ایجاد شد . مردها به چند دسته تقسیم شدند و به همراه کسانی که چراغ قوه داشتند به راه افتادند تا طبقات را بگردند . عده ای هم به سمت او آمدند تا با او ، بیرون از هتل را بررسی کنند . دیگران چند چراغ قوه هم به آنها دادند تا کارشان لنگ نماند .

در بیرون از ساختمان هم همه چیز در تاریکی مطلق بود و سطح خیابان از خرده شیشه ها و زباله ی سطح های واژگون شده ، پر بود . به آنهايي که همراهش بودند ، گفت :

- چند نفرتون برین توی کوچه های اطرافو بگردین . بقیه هم به ساختمانای اطراف سر بزنن تا اگه کسی بین اونا کمک لازم داشت ، بتونیم یه کاری براش بکنیم .

زمانی که آنها چند دسته شدند و به اطراف رفتند ، خود چند قدمی از ساختمان هتل فاصله گرفت و بعد نور چراغش را بروی نمای بیرونی ساختمان انداخت . خسارت بیشتر از آن بود که حدس می زد . همه ی پنجره های هتل یا شکسته بودند و یا ترک های ناجوری برداشته بودند که تنها به تلنگری نیاز داشت تا فرو بریزند . فقط یک پنجره سالم مانده بود که آن هم جای شکر داشت .

- لعنتی ! حالا پول اینو چطوری جور کنم ؟

شروع کرد به فحش دادند به هر کس و ناکسی که می شناخت . عصبانی بود . خیلی هم عصبانی . در تمام این مدت سابقه نداشت دزدی به هتل او وارد شود و جان سالم به در ببرد .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

اما دیشب، هم از او دزدی شده بود و هم او را بیهوش کرده بودند. نمی توانست به خود بقبولاند که او که زمانی در ارتش بوده از چند دزد بی چاره و ناچیز شکست خورده باشد. نور چراغ قوه اش را بر روی ساختمان‌ها و مغازه‌هایی که در آن اطراف بودند انداخت. شیشه‌ی همه‌ی آنها شکسته بود و تلی بزرگ از خورده شیشه را در اطراف پخش کرده بود. با خود گفت امشب یک کریسمس واقعی برای دزدان و سارقان است. زیرا می توانند به راحتی به هر جایی که می خواهند دستبرد بزنند.

در همین افکار بود که یکی فریاد زد:

– هی! بیاید اینجا. یه نفر اینجا افتاده.

نور چراغ قوه را به سمت صدا گرفت. چندین متر دورتر از او، روبروی یکی از مغازه‌ها که درش کاملاً باز بود، شخصی برروی زمین افتاده بود. اول با خود فکر کرد که ممکن است او دزدی بخت برگشته باشد که در حین دزدی، دچار طوفان شده و صدمه دیده. ولی بعد خود را راضی کرد که بهتر است اول او را بررسی کند و بعد درباره‌ی او چنین فکری بکند. به مانند چند نفر دیگری که صدای فریاد را شنیده بودند، به سمت او حرکت کرد و زمانی که به بالای سر او رسید، به یکی از آنها گفت:

– داخل هتل، زیر پیشخون یه جعبه‌ی کمک‌های اولیه هست. برو اونو بیار. فقط عجله کن.

سپس، خود نگاهی به مردی کرد که روبروی او بر روی زمین افتاده بود. نور چراغش را که برروی صورت او انداخت، جا خورد:

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- خدای بزرگ اینکه اینکه

او یکی از ساکنین هتل بود . او را کاملاً به یاد داشت ، زیرا تنها کسی بود که پول یک سال اقامت اتاقش را یکجا پرداخت کرده بود . چنین مشتری ای هر ۱۰ سال یک بار به تور او می خورد . سعی کرد نبض دست او را بگیرد . اما هیچ ضربانی در کار نبود . به دنبال نبضی بر روی گردن او گشت ، اما باز هم چیزی نیافت . باید کاری می کرد ، آن هم به سرعت ! با اضطراب رو به دیگران گفت :

- نبض نداره . باید برش گردونیم تا بتونم ماساژش بدم .

به چند نفر از آنها اشاره کرد و گفت :

- باید خیلی آرام برش گردونیم . ممکنه به گردنش با ستون فقراتش ضربه خورده باشه ، باید احتیاط کرد . من گردنشو ثابت نگه می دارم ، شما هم آرام برش گردونید .

آنها سری تکان دادند و در اطراف او قرار گرفتند . چراغ قوه را به دست یکی از آنها که جلو نیامده بود داد و بعد سر مرد را آرام از زمین بلند کرد و با سر اشاره ای به دیگران کرد . آنها بدن را از روی زمین بلند کردند و خیلی آرام و با احتیاط ، چرخاندند . یکی از آنها زمانی که کارش تمام شد و می خواست از بدن فاصله بگیرد ، پایش را بر روی چیزی گذاشت و به شدت لیز خورد . صدای شکستن تکه چوب خشکی بلند شد و مرد ، درحالی که سعی می کرد از روی زمین بلند شود به چیزی که باعث سر خوردنش شده بود ، لگدی زد . مسئول هتل ، به سرعت دست به کار شد . ماساژ قلب . تنفس مصنوعی . ماساژ تنفس

..... ماساژ تنفس اما تاثیری نداشت . چند دقیقه که گذشت ، یک نفر دستی برروی شانه‌ی او گذاشت و گفت :

- ولش کن . تموم کرده .

برای آخرین بار با دست هایش برروی سینه‌ی پسر فشاری آورد و بعد از آنکه نبض او را گرفت و چیزی حس نکرد ، از جنازه دور شد . آهی کشید و رو به همان مردی که جعبه‌ی کمک‌های اولیه را آورده بود ، گفت :

- به اورژانس خبر بدین بیان جسدشو بپرن . لعنتی اینم از کریسمس ما .

چند قدمی از دیگران دور نشده بود که خیابان به طور ناگهانی روشن شد . چندین متر آنطرفتر ، در سر تقاطع دو خیابان اصلی ، آتشی سرخ رنگ بی هیچ دلیلی زبانه‌ای کشید و بعد ، چندین نفر به طور ناگهانی ظاهر شدند . درحالی که سعی می‌کرد مسئله را برای خود توجیه کند ، صدای زنانه‌ای با ترس و اضطراب فریاد زد :

- اوناهاش اونجاست

به حرکت او ، تازه واردین نیز به سمت جایی که جنازه‌ی مرد برروی زمین افتاده بود ، حرکت کردند . نور چراغ قوه را برروی آن زن انداخت و تا او را دید ، شناختش . او یکی از همان دزد هایی بود که از هتل دزدی کرده بودند . اسلحه‌ای را که به دوش انداخته بود ، بالا گرفت و فریاد زد :

- هی ! دزد بی همه چیز ؛ خوب گیرت آوردم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

قبل از آنکه حتی بتواند نفسی تازه کند ، خیابان نورباران شد و او و دیگران ، بیهوش به زمین افتادند . مردم عادی ، توان رویارویی با مردم جادو را نداشتند . زنی که مسدول هتل او را شناخته بود ، النا بود . بعد از آنکه توانسته هری آنها را فراری داد ، و توانستند به قلعه بازگردند ، او وقتی را برای پدربزرگش شرح داد و حالا ، آنها به همراه چند تن دیگر برای کمک آمده بودند . غافل از آنکه دیگر خیلی دیر شده است . آن فضول مزاحم را که بیهوش کرد ، به سمت جایی رفت که مشنگ ها جمع شده بودند . در دلش آشوب به پا بود . از اینکه هری را تنها گذاشته بودند خود را ملامت می کرد و اگر هری صدمه ای دیده باشد اگر اگر

آن را دید . بدن بی حرکت هری درست چند متر جلو تر از او افتاده بود . چوبدستیش را آرام آرام بالا برد تا نور بر روی صورت او بیفتد . آرزو می کرد که آن هری نباشد . اما حقیقت ، تغییر نمی کرد .

- نه نه این این

شخصی به سرعت از کنار او گذشت و خود را به هری رساند . پدربزرگش بود . او در کنار بدن هری زانو زد و به سرعت شروع به بررسی او کرد . تنها چند لحظه طول کشید که همه ی امیدهای النا به باد برود . ابرفورث رویش را از بدن بی جان هری چرخاند و آهی کشید و همه چیز تمام شد . دیگر هیچ امیدی نبود .

هری پاتر و فرستاده ی مردگان

یک روز بعد .

- مارکوس مارکوس ؟ لطفا درو باز کن . کار مهمی باهات دارم .

هیچ صدایی به گوش نمی رسید . از دیروز تا کنون ، خود را زندانی کرده بود و از اتاقش بیرون نرفته بود . او در یک شبانه روز گذشته ، به اندازه ی تمام عمرش اشتباه کرده بود . نباید هری را از هتل بیرون می آورد . نباید می گذاشت در دام شیاطین بیفتند . می توانست کاری کند که از داخل هتل فرار کنند . اما هیچ کدام از این ها را نکرده بود . او هری ، و سایرین را درست در دسترس آن موجودات گذاشته بود و بعد ، نتوانسته بود از آنها محافظت کند . چرا از خود دفاع نکرده بود ؟ چرا گذاشته بود به این سادگی او را از دور خارج کنند ؟ مگر او یک نگهبان نبود ؟ به همین راحتی ؟! به همین راحتی شکست خورده بود ؟! بدون اینکه حتی به یکی از آنها صدمه بزند ؟! نه نه او دیگر مستحق این عنوان نبود .

زمانی که النا و ابرفورت جنازه ی هری را بازگرداندند ، او بیهوش بود . اما در عامل رویا هم می توانست صدای خواهش های جینی ، رون و هرمیون را بشنود . می توانست صدای غیر قابل کنترل سرزنش های لوپین را بشنود که قلعه را می لرزاند . می توانست صدای فریادهای تانکس را بشنود که سعی می کرد شوهرش را آرام کند ، اما نمی توانست . او چه کرده بود ؟ با جان یک انسان ، یک پسر بچه ، یک شاگرد که می خواست تربیتش کند ، به همین سادگی بازی کرده بود ! از این پس نمی توانست در صورت هیچ کدام از آنها نگاه کند ، چون خود را گناه کار می دانست .

علاوه بر خود ، شورا را هم سرزنش می کرد . چرا او ؟ مگر سربازان با تجربه تر یا قدرتمند تر از او نبود ؟ همین فیلیپ ، سنتور زره پوش که محافظ ویژه ی اعضای شورا بود .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

یا افراد دیگری که می دانست می توانند بهتر از او عمل کنند . چرا در بین آن همه سرباز ، او را انتخاب کرده بودند . چون یک رگ انسانی داشت ؟ چون پدرش یکی از همین موجودات بود ؟ خوب خیلی های دیگر هم چنین شرایطی را داشتند . اما او انتخاب شده بود . درست در زمانی که در حال یادگیری تعالیم ویژه ی ژنرالی بود . شاید این امتحان خوبی بود تا بفهمد برای ژنرال شدن ، هنوز خیلی بچه است . او حتی نتوانسته بود جان یک نفر را نجات دهد . آن هم در جنگ مقابل ۱۰ شیطان . نبردهای آسمانی خیلی خیلی فراگیرتر و بزرگتر از این بود . نه . او برای به قدرت رسیدن ، خیلی خام بود .

- هنوز بیرون نیومده ؟

النا که در حال ضربه زدن به در اتاق مارکوس بود ، به سمت عقب برگشت . پدربزرگش با لباسی سراسر سیاه و شیک به او نگاه می کرد . با ناراحتی سری تکان داد و گفت :

- از دیروز تا حالا نه غذا خورده ، نه با کسی حرف زده . در اتاقشم با طلسمی بسته که نمی شه بازش کرد .

ابرفورث به الناز نزدیک شد و دستش را بروی گونه ی او گذاشت . با چهره ای غم گین و ناراحت گفت :

- بهش حق بده دخترم . خیلی وقتا پیش میاد که شاگرد آدم ، از بچشم برایش عزیزتر می شه . اون به هری دل بسته بود . نمی تونه باور کنه به همین راحتی از دستش داده .

چشمان الناز شروع به سرخ شدن کرد . بغضی که از دیروز در گلویش مانده بود ، کم کم در حال غلبه به او بود و هر آن ممکن بود کنترلش را از دست بدهد . اما نمی خواست این

اتفاق در مقابل پدربزرگش بیفتد . می دانست که او چقدر ناراحت و نگران است . بعد از مارکوس ، او همه کاره‌ی این تشکیلات بود و حالا که مارکوس خود را کنار کشیده بود ، همه‌ی فشارها بر روی دوش این پیرمرد بود . با صدایی گرفته ، گفت :

- می ترسم می ترسم

اما بعد ، جمله اش را خورد . لحظه‌ای صبر کرد و بعد ، نفس عمیقی کشید و لبخندی زد . با اینکه کاملاً مصنوعی بود ، اما تاثیر خود را گذاشت . چون احساس کرد اندکی از فشار روی دوشهای پدربزرگش را کاسته است .

- هیچی . بهتره من برم به بچه‌ها یه سری بزنم .

و بعد به سرعت از آنجا دور شد . ابرفورث دور شدن او را تماشا کرد و بعد ، به سمت در چوبی اتاق چرخید . دستش را بالا برد و چند ضربه‌ی قاطع و استوار به در زد و با صدایی محکم گفت :

- مارکوس فکر کنم وقتش شده از اینجا بیای بیرون . کارای زیادی هست که باید انجام بدیم و در ضمن خیلیا این بیرون هستن که به کمک نیاز دارن تنهانشون نذار .

هیچ پاسخی شنیده نشد . با اینکه می فهمید جملاتش تاثیر خود را گذاشته ، اما مارکوس هنوز آمادگی پاسخ دادن را نداشت . برای همین او هم از اتاق فاصله گرفت و راه خود را به سمت اتاق جلسات به پیش گرفت . جلسه‌ی مهمی در پیش داشت که آینده‌ی همه چیز به آن بستگی داشت . بعد از آنکه خبر مرگ پاتر در بین محفلی‌ها پیچید ، زمزمه‌ای بین آنها

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

پخش شد، مبنی بر آنکه مارکوس دیگر توانایی اداره‌ی سازمان را ندارد، یا اینکه او برای این کار خیلی جوان است. از این می‌ترسید که این زمزمه‌ها به فریادی تبدیل شود که محفل را از هم بپاشد. با این رفتاری که مارکوس از خود نشان می‌داد، احتمال فروپاشی محفل بیشتر و بیشتر می‌شد و او به تنهایی نمی‌توانست جلوی این اتفاق را بگیرد. از چند متری اتاق جلسات، می‌توانست صدای بحث‌ها و اعلام نظرهای طرفین را به خوبی بشنود. و این اصلاً نشانه‌ی خوبی نبود. معمولاً اعضا صبر می‌کردند تا او یا مارکوس به جلسه برسند، و بعد شروع به بحث می‌کردند.

با اقتدار در اتاق را باز کرد و با این کارش همه را ساکت کرد. محفلی‌ها همه در اتاق ایستاده بودند و هیچ کس بر روی صندلی‌اش بند نبود. یکی از بزرگان، خود را به او رساند و با صدایی آرام پرسید:

- بیرون نیومد؟

سرش را به اطراف تکان داد و به سمت صندلی ریاست حرکت کرد. به صندلی که رسید، به دیگران اشاره کرد تا بنشینند و آنها برای احترام هم که شده، فرمانش را اطاعت کردند. همه در سکوت منتظر بودند تا او شروع کند. برای همین، بدون آنکه به دیگران نگاهی بیندازد، شروع به صحبت کرد:

- می‌دونم این حادثه برای خیلی از شما بزرگتر از حد انتظاره. اما نباید روحیتونو از دست بدین. از حالا به بعد، تنها چیزی که مردم می‌تونن بهش تکیه کنن محفله. اگه ما هم کنار بکشید، کشورو دو دستی تقدیم مرگ خوارا کردیم. پس بهتره قبل از اینکه کاری کنید یا چیزی بگید، خوب دربارش فکر کنید.

لحظه‌ای صبر کرد و بعد ادامه داد :

- مسئله‌ای که الان مهمه ، اینکه چطوری باید این موضوع رو به مردم خبر بدیم . مطمئنا اگه یه دفعه به اونا گفته بشه ، شکه می شن و ممکنه هر کاری بکنند . به نظر من بهتر چند روزی صبر کنیم تا زمان مناسبش پیدا بشه . و

- نمی‌تونیم یه همچین چیزی رو از مردم پنهان کنیم . اونا باید بدونن .

صدای حمایت‌ها و مخالفت‌ها یک بار دیگر بلند شد . بحث بین دو گروه موافق و مخالف درحال شدید شدن بود که ابرفورت دستش را با تمام قدرت بروی میز کوباند . دوباره همه چیز به حالت عادی در آمد .

- من نگفتم که موضوع رو از مردم پنهان کنیم . اما نمی‌شه به همین سادگی به مردم گفت که تنها امیدشون ، مرده . باید سر این موضوع خیلی محتاط باشیم .

زمانی که کسی به او مخالفت نکرد ، ادامه داد :

- باید سعی کنیم خبر این اتفاق از قلعه بیرون نره . اینطوری می‌تونیم خیلی بهتر سر این موضوع تصمیم بگیریم .

یکی از پیرمردهای جمع با ناراحتی پرسید :

- خاکسپاری چی ؟ کجا باید پاترو دفع کنیم ؟

ابرفورت لحظه‌ای فکر کرد و گفت :

- به نظر می‌یاد مجبوریم همینجا ، توی قلعه خاکش کنیم .

- اما هیئت مدیره‌ی مدرسه اجازه نمی‌دهد به نفر دیگر و هم توی محوطه‌ی قلعه دفع کنیم . اونا با خاکسپاری دامبلدور توی قلعه هم مخالف بودن .

ابرفورث گفت :

- نمی‌تونیم بیرون از قلعه این کارو بکنیم . چون ممکنه بدن به دست مرگ خوارا بیفته . خودتون فکر کنید اگه اونا جسدو داشته باشن ، چه کارایی که نمی‌تونن باهاش بکنن .

صدایی از سمت در اتاق جلسات گفت :

- توی ساختمون نگهش می‌داریم .

همه‌ی نگاه‌ها به سمت صدا چرخید . مارکوس با سر و وضعی مرتب ، اما چهره‌ای غمگین و از هم پاشیده در چهارچوب در ایستاده بود و به آنها نگاه می‌کرد . ابرفورث زودتر از دیگران از جایش بلند شد . چند نفری هم با اکراه این کار را کردند ، اما سایرین بر سر جایشان نشسته بودند . به نظر می‌رسید مسئله‌ی عدم سلاحیت مارکوس خیلی جدی بود . مارکوس بدون توجه به آنها گفت :

- تا وقتی که زمان مناسب برسه ، من یکی از اتاقا رو براش آماده می‌کنم . اینطوری خیالمون هم راحت‌تره که جنازه‌ای ساختمون بیرون نمی‌ره .

به صورت تک تک آن کسانی که هنوز بر روی صندلی هایشان نشسته بودند نگاه کرد و

گفت :

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- چیزی که برایش تا اینجا اومدم ، اینه که من دیگه نمی خوام ریاست محفلو داشته باشم . پس بهتره از بین خودتون یه نفر و برای این کار انتخاب کنید . به نظر می رسه همه سر این موضوع که من دیگه لایق این پست نیستم توافق داریم .

لحظه ای صبر کرد و بعد ، چرخ می زد و از آنجا دور شد . حالا که خود را راضی کرده بود که بیرون بیاید ، می دید که کارهای زیادی برای انجام دادن دارد . کارهای خیلی خیلی مهم . در راه خروج از ساختمان ، از مقابل هر کسی که رد می شد ، با پیچ پیچ های آنها روبروی می شد . حرف هایی که گهگاهی او را آزار می داد ، اما در بیشتر مواقع ، اهمیتی برایشان قائل نمی شد .

از ساختمان که خارج شد ، نور خورشید مستقیم به درون چشمانش تابید . سعی نکرد جلوی نور را بگیرد یا سرش را از آن برگرداند . شاید این تنبیهی بود برای ساده لوحیش . شاید اگر با نور یکی می شد ، آرامشش را باز می یافت . آنقدر سرش را بالا گرفت که حس کرد دیگر جایی را نمی بیند . چشمانش را بست و سعی کرد سوزش آنها را تحمل کند . و موفق هم بود . سرش را پایین گرفت و به راه افتاد . نمی دانست اول باید از کجا شروع کند . جنگل ، یا محل حادثه ؟ فهمیدن جواب چندان هم سخت نبود . هنوز رای بررسی محل حادثه آماده نبود و خیلی مانده بود تا بتواند در برابر شورا بایستد . پس بین بد و بدتر ، بد را انتخاب کرد . بازدید از محل حادثه .

با ذهنی مشغول به راه افتاد تا خود را به دروازه ها برساند . اما در بین راه ، چیزی توجهش را جلب کرد . در کنار دریاچه ، شخصی ایستاده بود و به آب آرام زل زده بود . با یک نگاه او را شناخت . او النابود . راهش را کج کرد و به سمت او به راه افتاد . می دانست که حال او بهتر از خودش نیست . شاید می توانست کمکی به او بکند . به چند قدمی او که رسید

صورت خیس او را به خوبی دید . زمانی که درست کنارش قرار گرفت ، النا نگاهی به او کرد و بعد سریع رویش را برگرداند و اشک هایش را پاک کرد . سپس با چهره ای شاد و مصنوعی رو به او گفت :

- کی اومدی بیرون ؟

مارکوس جوابش را نداد . نمی دانست در این شرایط چه باید بکند . او واقعا خام بود . به چشمان خیس از اشک النا خیره ماند و هیچ نگفت . النا برای لحظاتی لبخند احمقانه اش را حفظ کرد ، ولی بعد ، کم کم آن لبخند جایش را به چهره ای غمگین داد که خیلی به خود فشار می آورد که دوباره گریه نکند . رویش را از مارکوس گرفت و دوباره به دریاچه خیره شد و با صدایی آهسته گفت :

- توام منو مقصر می دونی ؟

- چی ؟

آهی کشید و ادامه داد :

- توام فکر می کنی نباید هری رو تنها می داشتم ؟

اینجا بود که مارکوس به عمق غم او پی برد . دختر بیچاره خود را مقصر مرگ هری می دانست . زیرا حرف او را قبول کرده بود و جان خود و سایرین را نجات داده بود . شرایط پیچیده ای بود . هر دو نفر خود را مقصر می دانستند و هر دو به یک اندازه غمگین بودند . مارکوس با چهره ای متعجب روبروی النا حرکت کرد تا در چشمانش خیره شود . اما او رویش را برگرداند . با دو دستش گونه های او را گرفت و به سمت خود چرخاند . النا از

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

درون آزرده بود . از عمق وجودش خود را سرزنش می کرد که چرا هری را در آن شرایط تنها گذاشته بود و چرا او را هم با خود برنگردانده بود .

- این تقصیر تو نبوده خیلی احمقی اگر فکر می کنی تو مقصری . اون خودشو فدا کرد تا جون شما رو نجات بده . اما تو داری خودتو داغون می کنی .

النا سعی کرد سرش را برگرداند . اما مارکوس محکم او را نگه داشت و با خشم ادامه داد :

- واقعا فکر می کنی تقصیر تو بود ؟ واقعا فکر می کنی اگر می موندی می تونستی کمکش کنی ؟ اونا موجودات عادی نبودن النا . در افتادن با اونا فراتر از توانایی تو یا هر کس دیگه ایه . خودتو برای اینکه نتونستی با اونا دربفتی سرزنش نکن . مقصر مقصر واقعی منم . من نباید شما رو با خودم می بردم . باید به زور هری رو برمی گردندم ، چون می دونستم یه روزی همچین اتفاقی میفته . من می دونستم یه روزی اونا آزادن تا هر کاری بکنن . اما دست دست کردم . اونقدر وقت تلف کردم تا دیگه نمی شد کاری کرد خواهش می کنم . تو نباید خودتو مقصر بدونی .

بدن النا می لرزید . دیگه نمی توانست تحمل کند . بغضش با صدای بلندی ترکید و خود را در آغوش مارکوس پرتاب کرد . اشک می ریخت و اشک . تنها کاری بود که می توانست انجام دهد . و مارکوس هم کاری جز نوازش او نمی کرد . کار این غم از حرف و سخن گذشته بود . جادوی کلام دیگه توانایی التیام آن را نداشت .

زمان چند دقیقه ی دیگه تاخت تا اینکه اتفاق بزرگی افتاد . آسمان به ناگه تیره و تار شد و کل قلعه در سایه فرو رفت . مارکوس که حس کرده بود چیزی در حال وقوع است ، النا را

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

اندکی از خود دور کرد و به آسمان خیره شد. ابرهای خاکستری، از غیب ظاهر می شدند و همچون پارچه ای لطیف در آسمان پخش می شدند. صدای رعد چنان بلند بود که النا از روی ترس بازوی او را گرفت و به آسمان نگاه کرد. رعد های عظیمی بین ابرها زده می شد و صدایش تمام قلعه و محیط اطرافش را می لرزاند. پرندگان از جنگل سیاه به پرواز در آمده بودند و به دوردست فرار می کردند و صدای گام های شتابان سنتورها که خود را به حاشیه ی جنگل می رساندند تا آسمان را ببینند، زمین را می لرزاند. حتی سطح صاف و بی تلاطم دریاچه هم به لرزه افتاده بود و هر از چند گاهی موجودات دریایی بالا می آمدند تا علت آن غرش ها را ببینند. مارکوس، النا را پشت سر خود پنهان کرد و آرام آرام از دریاچه فاصله گرفت. می دانست چه چیزی در حال وقوع است. ابرها در نقطه ای متمرکز شدند و بعد، به مانند جاده ای از آسمان به سوی زمین حرکت کردند. جاده ای از جنس ابر. می چرخیدند و پایین می آمدند تا درست در لبه ی دریاچه به زمین برخورد کردند. ابتدای آن در آسمان شکافی برداشت و نور خورشید، همچون چراغی پر نور این جاده را روشن کرد. مارکوس به سمت النا چرخید که با ترس و تعجب به آسمان خیره شده بود. او را تکانی داد تا به خود بیاورد و به او گفت:

– برو توی ساختمون. این به من مربوطه.

چشمان النا پر از انکار بود. نمی خواست اینبار هم کسی را ترک کند و بعد با جنازه ی او روبرو شود. اما مارکوس دوباره او را تکان داد و به سمت ساختمان محفل هل داد. النا سری به اطراف تکان داد و بعد، به سرعت از آنجا دور شد تا با خود کمک بیاورد. مارکوس رویش را به سمت آن پدیده ی نادر چرخاند و به ابتدای راه که در آسمان بود، خیره شد. می دانست این چه معنایی دارد. شورا موضوع را فهمیده بود و حالا برای مجازات او آمده

بودند . اما او به همین راحتی کوتاه نمی آمد . نمی توانست به همین راحتی از همه چیز دل بکند .

صدای شیهه ی اسب از آسمان بلند شد و بعد چند موجود بالدار از درون سوراخی که در ابرها بود ، بیرون آمدند . برروی جاده ی ابرها به سمت پایین تاختند و درست در لبه ی دریاچه پا به زمین گذاشتند . همین که پای اولین آنها به زمین رسید ، شیهه ای کشید که صدایش ضربه ی شدیدی به مارکوس زد . اینها اسب های ژنرال ها بودند . اسب های بالدار سیاه رنگی که ژنرال ها را در هر ماموریتی همراهی می کردند . و ژنرال ها ؛ همان مردان و زنانی بودند که بر پشت اسب ها نشسته بودند و کلاه خودها و زره های یکدست طلایی رنگ به تن داشتند که نشان خورشید بر رویشان نقش بسته بود .

شش ژنرال سواره ، از آسمان پایین آمدند و آرایشی مثلثی به خود گرفته و آرام آرام با اسب هایشان به مارکوس نزدیک شدند . گذرگاه هنوز برپا بود . و این دلیل خاصی داشت . ژنرال ارشدی که در راس گروه حرکت می کرد ، اسبش را چند متر جلوتر از مارکوس نگه داشت و با چشمانش به او خیره شد . چهره اش در زیر کلاه خود به سان جنگجویانی بود که از هزاران جنگ خونین برگشته اند و تجربه ی هزار سال نبرد را به دوش دارند . چشمانی سیاه رنگ و ریشی نسبتا بلند که کاملا منظم و دقیق کوتاه شده بود . با صدایی رسا و محکم پرسید :

- تو مارکوس نورمن ، پسر اندرو نورمن هستی ؟

مارکوس از سر احترام و افتخار ، تعظیمی به مرد و همراهانش کرد و گفت :

- بله .

او همیشه به ژنرال‌ها احترام می‌گذاشت. آنها بهترین‌ها و برترین‌ها بودند. اسبی که ژنرال بر روی آن سوار بود شیهه‌ای کشید که صدایش نزدیک بود مارکوس را واژگون کند. اما مارکوس دستش را تکانی داد و صدای قدرتمند در مقابلش به دو تکه تقسیم شد و از اطرافش گذشت. این اسب‌ها نژادی متفاوت از سایر موجودات داشتند. جادو قسمتی از وجودشان بود و همیشه آن‌ها را در اختیار داشتند. می‌توانستند با بالهایشان فاصله‌ی میان سیارات را پرواز کنند و هرگز خسته نشوند. اینها موجودات گران‌بهای بودند. ژنرال که گویی از حرکت مارکوس خوشش آمده بود، پوزخندی زد. سپس دستش را تکانی داد و طوماری در کنارش ظاهر شد. طومار را گرفت و آن‌ها را باز کرد و شروع به خواندن کرد:

- حکم شورای عالی در خصوص مارکوس اندرو نورمن :

مامور نام برده به خاطر شکست در مأموریت از این پس از سمت نگهبانی کنار گذاشته شده و دیگر حق استفاده از نیروهای اعطا شده‌ی این پست را ندارد. ژنرال‌ها موظفند او را برای رسیدگی، به شورا آورده تا در خصوص شکست خود جوابگو باشد. این حکم لازم الاجراست و در صورت سر باز زدن متهم، باید او را به زور برگرداند.

ژنرال طومار را پایین گرفت و به مارکوس نگاه کرد. مارکوس در حال فکر کردند بود. ژنرال گفت:

- ما ماموریم تو رو برگردونیم.

مارکوس چند لحظه صبر کرد و بعد گفت:

- اگه با شما پیام ، دیگه نمی تونم برگردم اینجا . چی به سر این مردم می یاد ؟

ژنرال ، نگاهی به اطرافش کرد و گفت :

- این به ما ربطی نداره . ماموریت ما کاملا مشخصه و اون برگردوندن تو .

مارکوس چشمانش را بست و به فکر فرو رفت . به طور قطع ، اگر با آنها می رفت ، دیگه نمی توانست به اینجا برگردد . دیگه النا را نمی دید . دیگه نمی توانست آموزش بچه ها را تمام کند و دیگه کسی نبود که از این مردم محافظت کند . مطمئنا دیواره ی محافظ چند روز بعد از رفتن او فرو می ریخت و هر آن ممکن بود به آنها حمله شود . و مهمترین مشکل ، شیاطین بودند . آنها اینجا می ماندند . آنها را چه می کرد ؟ باید کاری می کرد .

- متاسفم . من نمی تونم با شما برگردم .

ژنرال هایی که پشت سر سرگروه بودند ، به جنب و جوش افتادند و چیزی درباره ی سرباز زدن از دستور گفتند . ژنرال اول با صدایی قاطع گفت :

- اگه نخواستی با ما بیای ، مجبوریم به زور متوصل بشیم .

مارکوس گفت :

- اینو می دونم سرورم . اما نمی تونم با شما پیام . می تونم با شورا ارتباط برقرار کنم و باهاشون صحبت کنم . اما نمی تونم اینجا رو ترک کنم . اگه پامو از اینجا بزارم بیرون ، کار این مردم تمومه .

- قابله درکه . اما ما نمی تونیم از دستور سرپیچی کنیم .

هری پاتر و فرستاده‌ی مردگان

- پس در اون صورت مجبوریم با هم درگیر بشیم .

ژنرال پوزخندی زد و گفت :

- فکر می کنی از پس ما بر میای ؟

- نمی دونم . اما حالا دیگه محدودیتی ندارم که جلومو بگیره . من همه چیزمو از دست دادم .

یکی از ژنرال ها اسبش را به سمت مارکوس چرخاند و خواست به سمت او حمله کند که ژنرال مسئول جلوی او را گرفت . او اسبش را به جای اولش هدایت کرد و چیزی زمزمه کرد و به زمین تف انداخت . ژنرال ارشد ، نگاهی به مارکوس کرد و بعد ضربه ای به پهلوی اسبش زد . اسب بر روی دو پای عقبش بلند شد و شروع به ضربه زدن با پاهای جلوییش شد . مارکوس که انتظار این حرکت را نداشت ، دو دستش را بالای سرش گرفت و زانوی یک پایش را بر روی زمین گذاشت . نعل های است به سپری که او ساخته بود برخورد می کرد و صدای بلندی ایجاد می کرد . شیهه ی اسب تمام قلعه را می لرزاند و ضرباتش رات شدید تر می کرد . تا اینکه صدای تیزی شنیده شد و پرنده ای درست در مقابل سر اسب شروع به پرواز کرد و حواس او را پرت کرد . در همین زمان کوتاه مارکوس توانست خود را از زیر ضربات کنار بکشد و چند متر تطرف ت دوباره سر پا بایستد . از شدت ضربات به نفس نفس افتاده بود . آن حیوانات چهار پا بیش از حد قدرتمند بودند .

زمانی که از اسب و سوارش فاصله گرفت ، متوجه شد که آن پرنده یک عقاب نقره فام است . یک پاتر ونوس . اسب خشمگین ، با سرش ضربه ای به پرنده زد و آن را به بخاری نقره ای تبدیل کرد . ژنرال پشت اسب که عصبانی به نظر می رسید ، به جایی که پرنده از

آنجا آمده بود نگاه کرد . مارکوس هم به سمت عقب برگشت . پشت سر او همه‌ی محفلی ها از ساختمان بیرون آمده بودند و النا که جلو تر از آنها بود ، چوبدستیش را به سمت او و ژنرال ها گرفته بود . باورش نمی شد که همه‌ی آنها برای کمک آمده باشند . اسب ژنرال که به نظر می رسید خشمگین است ، دو پایش را محکم به زمین کوبید . زمین سفت و جامد موجی برداشت و باعث شد همه‌ی آنها به زمین بیفتند . ژنرال قصد داشت آنها را برای دخالت در کار بزرگان مجازات کند ، که صدای از سوی گذرگاه ، او را باز نگه داشت . صدای آشنای بانو .

- دست نگه دار .

ژنرال ارشد ، سر اسبش را به سمت گذرگاه چرخاند و با این کارش سایر آنها نیز به سمت گذرگاه چرخیدند . همگی آنها ، حتی مارکوس به سمت گذرگاه تعظیم کردند تا اینکه صدا ادامه داد :

- نیازی به درگیری نیست .

مارکوس زودتر از سایر ژنرال ها به حرف آمد و گفت :

- بانوی من

اما صدا صحبت او را ناتمام گذاشت و گفت :

- تو از فرمان شورا سرپیچی کردی و در ماموریت شکست خوردی . تو مسئول آموزش و محافظت از پاتر بودی ، اما این کارو نکردی . مجازات تو قطعیه .

نوری از درون گذرگاه بیرون جهید و درست به سینه‌ی ماکوس خورد . در بین فریادهای او ، بانو ادامه داد :

- تو از سمت نگهبانی عزل می شی و قدرت هایی که به خاطر این سمت بهت اعطا شده بود ، پس گرفته می شه .

نور از سینه‌ی ماکوس بیرون رفت و به سمت گذرگاه حرکت کرد . او برروی زمین افتاد و شروع به نفس نفس زدن کرد . بانو ادامه داد :

- اما این اجازه بهت داده می شه تا در زمین باقی بمونی . در زمان مقرر ، شورا تو رو برای پاسخ گویی فرا می خونه و باید در اون روز جواب گو باشی .

ماکوس سرش را بلند کرد و گفت :

- اما بانو

- ساکت ! انتظار ما خیلی بیشتر از این بود ماکوس . تو همه رو نا امید کردی . حتی استاد تو .

خواست چیزی بگوید . اما زبانش بند آمده بود . سرش را پایین انداخت و سعی کرد دردی که می کشید را کمتر کند .

- ژنرال ها بهتره برگردن . کارهای زیادی هست که باید انجام بدین .

آنها سری تکان دادند و اسب ها از همان آخر یکی یکی به سمت گذرگاه حرکت کردند و وارد گذرگاه شدند . زمانی که آخرین است بالا رفت ، صدای پارس سگ ها بلند

شد که از گوشه‌ای به سمت گذرگاه حرکت می‌کردند. آنها در تمام این مدت در محوطه پرسه می‌زدند تا زمان بازگشتشان فرا برسد. زمانی که آنها از ابرها بالا می‌رفتند، جاده هم پشت سرشان بالا می‌رفت و وقتی آخرین سگ وارد نور شد، راه ورودی هم ناپدید شد. حالا فقط سوراخی باقی مانده بود که نوری از آن به زمین می‌تابید. صدای بانو از آن بالا گفت:

- تو نمی‌خواهی برگردی؟

مارکوس که فکر می‌کرد با او صحبت می‌کنند، سرش را بالا برد. اما در مقابل سوراخ، ققنوسی پرواز می‌کرد و وارد گذرگاه نشده بود. پرنده، در مقابل گذرگاه چرخشی زد و نگاهی به مارکوس و سایرین کرد. سپس در مقابل سوراخ ایستاد و چیزی را خواند. صدای بانو گفت:

- باشه. اجازه داری بمونی.

ابرها شروع به نزدیک شدن به هم کردند و سوراخ را بستند. دوباره آسمان شروع به غریدن کرد. رعد‌ها شدیدتر از قبل می‌غریدند و صدها برابر هولناک‌تر شده بودند. تا اینکه ابرها به کناری رفتند و آسمان دوباره آفتابی شد. آینه که از رفتن سر باز زده بود، چرخشی زد و در کنار مارکوس، برروی زمین نشست. مارکوس که نمی‌دانست چه باید بگوید، تنها به گفتن یک کلمه اکتفا کرد:

- متشکرم.

پایان